

لری لین دراموند

نویسنده آمریکایی است که یک رگ ژاپنی هم دارد. اسم لین به خاطر همین اجداد ژاپنی اش است. در مرکز نویسندگان نبراسکا درس می‌دهد. به آشنیزی علاقه وافری دارد و برای مجلات آشنیزی مقاله می‌نویسد. عضو فدراسیون هنرمندان است. در چندین مجله و بررسی کتاب کار می‌کند. عاشق مولوی است. آن قدر که سربرگ برخی از آثارش را با اشعار مولوی تزئین کرده. خودش اعتقاد دارد که «رومی» یعنی همان مولوی خودمان مظهر عشق است.

چند سالی پیش نیست که به داستان نویسی رو آورده. می‌گوید پنج سال کار کرده تا اولین اثر خودش را قابل چاپ بداند. با چاپ اولین داستانش ناگهان به شهرت رسید. مجموعه داستان تحت کنترل، داستان‌هایی از زنان، خانواده و تفنگ با استقبال گرم خوانندگان و مجامع دانشگاهی روبه‌رو شد. نویسنده مورد علاقه‌اش تیم اوبرایان است که سه داستان از او در مجله کارنامه به همین ترجمه به همت زنده‌یاد هوشنگ گلشیری چاپ شد. لین دراموند می‌گوید عشق را از مولوی آموخته‌ام و شیفتگی به گفتن و نوشتن را. داستان را دوست دارم. و گاهی شعر هم می‌گویم. داستان‌هایی را که در نشریات چاپ کرده‌ام دوست دارم. آخرین کارش مطلق است. نویسندگانی که بیشترین تأثیر را بر او داشته‌اند یکی تیم اوبرایان است دیگری آنی دیلارد.

یکبار از مادرش شنیده بود که می‌گفت لری از مرحله تاریک نویسندگی عبور می‌کند. به او گفته بود مادر این مرحله نیست توی دنیای تاریک و دردناک داستان کشیده شده‌ام و از آن تو نور می‌تابانم.



ترجمه اسدالله امرایی
لری لین دراموند
نویسنده
پاسبان
عاشق مولوی

سرکار خانم دراموند:

آقای امرایی عزیز،
از اظهار لطف شما سپاسگزارم که اطلاع داده‌اید قصد انتشار داستان «تفنگت را پاک می‌کنی» را دارید. اخلاق پسندیده‌تان را می‌ستایم. لطفاً داستان مرا با آسودگی خیال در مجموعه خود بگنجانید. خوشحال می‌شوم در صورت چاپ نسخه‌ی از کتاب را در اختیار داشته باشم. با سپاس بسیار لری لین دراموند

سرکار خانم دراموند: باید مدیون اینترنت باشم. داستان «تفنگت را پاک می‌کنی» را از مجله فیکشن خواندم. جداً خیلی جالب بود. مایلم لذتی را که برده‌ام با علاقه‌مندان ادبیات در کشورم شریک شوم. این داستان را به زبان فارسی ترجمه کرده‌ام و آن را برای تعدادی از دوستانم خوانده‌ام. آن‌ها هم همین حس مرا داشته‌اند. تصمیم دارم این داستان را در مجموعه‌ی از داستان‌های کوتاه امروز آمریکا منتشر کنم. ما تابع کپی رایت نیستیم و من شخصاً براساس سلیق خودم و احترام عمیقی که برای نویسندگان ادبیات خلاقه قائلم این نامه را می‌نویسم. امیدوارم اجازه فرمایید که این داستان را در مجموعه خودم بگنجانم. ضمناً اولین باری است که داستانی از شما به زبان فارسی منتشر می‌شود. از داستان‌های زیبای‌تان سپاسگزارم. با احترام - اسدالله امرایی؛ مترجم - روزنامه‌نگار

برقراری نظم

Under Control

لری لین دراموند

زمانی که افسر پلیس بودم گزارشی مثل همین داستان را به من دادند. برادری برادرش را کشته بود. درست جلوی چشمان وحشت زده پدر. بعد از تهراندازی به صحنه رسیدیم. اما برخلاف پاسبان داستان فی‌المجلس هفت تیر را کشیدم. اتاق همان اتاقی است که پنج سال پیش وارد آن شدم. اما داستان و شخصیت‌ها قصه خودشان را دارند. حرفه پاسبانی کار ظریفی است. دردها و رنج‌ها و لذات خاص خودش را دارد. پاسبان‌ها اول از همه چیز آدم هستند، زندگی دارند، عاشق می‌شوند، بدجنسی می‌کنند، مهربان می‌شوند. درست همان‌طور که همه هستند. پاسبان فرقی با دکتر در لباس اوست. این داستان رنج و سرمستی و شور زندگی پاسبانی است که درجه‌ی به روی شانه یا بازویش می‌آویزد. اما محض اطلاع بگویم خانواده‌ام ربطی به این چیزها نداشته‌اند. پدرم اقیانوس‌شناس و مادرم آرشیتکت است. فقط برادرهایم گاه‌گداری اذیتم می‌کردند.

اولین چیزی که توی اتاق می‌بینم، این است: دست هر سه مرد خالی است.

بعد: تفنگ، فولاد سیقل خورده ۰/۳۵۷. آن طرف اتاق روبه‌روی من، کف اتاق، کنار تن افتاده. گزارش حاکی است، مردی با تفنگ؛ احتمالاً گلوله‌هایی شلیک شده. حق با او بود.

سپس: خون. خیلی بود. دو در دیگر، هر دو سمت راست اتاق نشیمن، یکی گوشه انتهای یکی هم نزدیک‌تر. نگاهی سریع به شش دست، دو مرده و یک زنده، بلی. هنوز خالی است. دست‌های مرده را آخر از همه وارسی می‌کنم، جنازه‌هایی دیده‌ام که ناگهان زنده شده‌اند و همه را به گلوله بسته‌اند. اما این یکی جنازه است. شرط چنند؟ پیرمردی روی تخت شبیه بیمارستان جلوی در گوشه‌ی، به من نزدیک‌تر است. مردی نحیف و ریقو که دماغش را بگیری جانش در می‌رود. ماسک اکسیژن و سرم وصل کرده‌اند، از لحظه‌ی که رسیده‌ام تکان نخورده فقط پلک‌هایش حرکتی می‌کند تا بفهمی که زنده است. لبخند روی لب‌هایش ماسیده. گیج.

مرد دیگر، نزدیک پنجاه سال دارد، کنار جنازه می‌ایستد. خون روی پیراهن‌اش ریخته. بخش فوقانی کله‌اش فرورفتگی دارد، چیزی هم برداشته‌اند؟ زخم کهنه؟ شاید عیب مادرزادی باشد. زخم‌های تازه و دهان باز کرده روی صورت و گردن. می‌نالد، هراسان است، نشانه‌های اولیه شوک را نشان می‌دهد. بارها و بارها ورد می‌خواند «ماما دیوانه می‌شود، خیلی دیوانه، دیوانه پست». خیلی به تفنگ کف اتاق نزدیک می‌شد.

دوباره که صحنه را با چشم‌هایم می‌رویم، اتاق تاب برمی‌دارد و رنگ می‌بازد، دنیایی موازی به تنم می‌خزد و پدر و برادرانم را به جای سه مرد می‌گذارم. به من می‌خندند حتی برادر مرده، فکر می‌کنم آنی است که بزرگتر است، نیشش باز است. داد می‌زنند گم شو. ببندید گاله تان را، خواهر کوچولو تو که نمی‌توانی کاری بکنی.

پلک می‌زنم. به سرعت. می‌دانم که می‌رود، همین‌طور.

سه غریبه، یک تفنگ و آن همه خون. پدرم این‌جا نیست. من دختر او هستم که آمده‌ام تا از زنده‌ها محافظت کنم و آرامش را حفظ کنم. افسر نگاهبان.

اول باید امکان خشونت را به حداقل برسانم.

خنثی می‌کنم. رولورم را می‌سرازم توی غلاف، قفل غلاف را باز می‌گذارم. دست‌هایم را نشان می‌دهم کف دست را نزدیک تنم می‌گیرم. خیلی آرام اما قاطع می‌گویم: «از تفنگ فاصله بگیر. برو سمت چپ. بجنب!»

مرد لحظه‌ی پاست می‌کند، اخم به چهره می‌آورد و مفاشش را بالا می‌کشد. انگار به چیزی گوش می‌دهد. داد می‌کشد و دست تکان می‌دهد «نه! خانم، تو بروا برو زودباش».

چهار گام کوتاه پس کشیدم پشت به چارچوب در حال چسبندم در جلویی باز می‌شود، دست راستم با انگشت‌های باز به آرامی روی قبضه جلد تپانچه می‌نشیند.

می‌گویم: «خیلی خوب»، خیلی آرام و قاطع. این یکی را خوب بلدم. گاهی مایه سرگرمی و گاه حیرت می‌شود. من بیست و چهار ساله و آن‌ها ده بیست سال بزرگتر

خودشان را به دست من می‌سپارند تا بازرسی‌شان کنم.

خیلی زود است که بگویم این یکی چه راهی می‌رود. رادیوی بی‌سیم باز هم کار نمی‌کند، فرصتی هم نیست با کسی تماس بگیرم و کسب تکلیف کنم. کمبود نیرو. همه را فرستاده‌اند مأموریت، رؤسا هم که بدون کد ۶۸ حاضر نمی‌شوند از پشت میز بلند شوند. مرکز پیام هم با تأخیر در ارسال کد ۴ باید نیروی کمکی بفرستد.

کف دست تفنگ‌گیرم را تکان می‌دهم: خیلی خوب! آقا! اشکالی ندارد. به آرامی هوای بین‌مان را فشار می‌دهم. اگر جلوی من زانو بزند، معنی‌اش تسلیم است؛ تو عفو شده‌ای.

مثل لالایی نجوا می‌کنم «کسی کارت نداره. این‌جا آمده‌ام تا کمک کنم.»
«کمک‌ات می‌کنم»، به مادرم می‌گویم، باز هم تو را می‌زند؟ روزی که از دانشکده پلیس فارغ‌التحصیل شدم به آن‌ها گفتم: مرا بگیرید، بزنید و وقتی توی لباس فرم هستم تهدیدم کنید.

نمی‌شود که پاسبان سر پست را بزنی و قیصر در بری. پدرم ساکت و بی‌حرکت با یونیفورم می‌ایستد، گوش می‌کند، دستی بر قبضه هفت تیر.

مرد گریه می‌کند. اشک به پهنای صورت رنگ باخته و تپل او می‌دود. این‌جا سرد است، مال هوای لوئیزیاناست. پنکه‌ی بالای سر می‌چرخد. چشم‌های پیرمرد دودو می‌زند. تفنگ به پاهای مرد گریان، زنده و بی‌قرار نزدیک‌تر است.

با مشت به سینه می‌کوبد، دست دیگرش را باز کرده «نمی‌خواستم، واقعا نمی‌خواستم. خانم! بند کرده بود به من. دیدی، پدر. نمی‌تونستم. مجبور شدم.»

پدری و پسری - پسرهایی؟ مادر کجاست؟ چکارش کرده‌اید؟ بر سر برادرانم و پدرم جیغ می‌کنم. برادر بزرگم می‌گوید، پدر او را توی کمد پنهان کرده. چهارده ساله هستم. می‌روم در کمد را باز می‌کنم و با مادرم دوتایی کف آن ولو می‌شویم. می‌گوید: «صداپت در نیاید.» اطاعت می‌کنم.

به آرامی حرف می‌زنم. خیلی خوب این‌جا امن است. اسم‌ها را نفهمیدم، اسم تان قربان؟ سرکار برنت هستم. جسیکا برنت.

این اولین گام است: آرام حرف بزن، با قاطعیت و حواس طرف را پرت کن. شاید بیشتر از دو دقیقه نکشید. یک عالمه وقت داریم.

- ویکتور. خانم. اسم من ویکتور. ویکتور فرانکوونی، این هم برادرم. شبیه هم نیستیم. همه می‌گویند.

قضاوت سخت و دشواری بود، یکی‌شان مرده. ویکتور پشت به میز چسبانده، چشم از تفنگ کف اتاق بر نمی‌دارد. «تنها داداشم،

جانی فرانکوونی، بدجور ناکارش کردم، نمی‌خواستم.»

این پسر به چیزیش می‌شد. بیشتر از ترس و اضطراب ناراحتی‌اش از کشتن اعصاب او را به هم می‌ریخت. هی تکان می‌خورد. «البته که نمی‌خواستی. می‌دانم، فقط

باید اول برادرت را معاینه کنم، ببینم زنده است یا نه.»

ویکتور دیگر تکان نمی‌خورد به جنازه نگاه می‌کند «ای وای مرده»، خانم. صدایش

داستان

انگار از ته چاه می آمد، لحنی سرد داشت. «مردها درست مثل سنگ. مرده. مرده. مرده. مرده. سه بار زدمش، بلکه چهاربار. باید مطمئن می شدم. ول کن نبوده صدایش را یک پرده بلندتر می کند «بابا تو که خودت دیدی. دیدی که، باید جلوش رو می گرفتم خانم. - خیلی خوب ویکتور. قبول. مجبور شدی از خودت دفاع کنی. پیش می آید. همه چیز درست می شود.

برادر کوچکم یخه‌ام را چسبید و هل داد به طرف دیوار اتاق خوابم. هیجده سال دارم. دست بلند کرده است می خواهد دوباره بزند. صدایم خش دارد: دست به من بزنی قسم می خورم مخات را بریزم توی دهانت. مثل سنگ می کشمت. هفته بعد از خانه می روم. هر وقت برمی گردم و پا توی آن اتاق می گذارم، آن خشونت خام جان می گیرد. چشم‌های پدر هنوز دودو می زند، اما حالا فقط مرا نگاه می کند، آن لبخند خنک و بیخ را بر نمی تاپم. نمی دانم وقتی مریض شد و از پا افتاد چه کار می کرد؟ ناگهان حرکت را حس می کنم. پشت درمی که با تخت پدر جلوی آن را گرفته بودند. می بینم که در به تو تاب برمی دارد. هفت یا هشت سانت. ویکتور را نگاه می کنم. در را نگاه می کنم. دستم خیس عرق است، محکم چسبیده به اسلحه. ماهیچه پاهایم را شل می کنم، آماده می شوم به زانو بنشینم.

چشم‌ها را می بینم، آبی روشن، چشم‌هایی عمیق روی صورتی به اندازه عروسک. صورت را دوباره موی سفید مثل کاغذ قاب کرده. مادر؟ نگاهم می کند، پشت دستش را به دهان چسبانده. سر تکان می دهد می گویم: نه، کاری ندارم. سرخم می کند، دستش را بر می گرداند تا انگشت به لب بچسباند.

ویکتور دوباره به لق لقه می افتد، زیر لب غر می زند، نگاه وحشی و هراسان‌اش را به من می دوزد. دلم می خواهد به پای پدرش بیفتد و از او بخواهد که بخشدش، گریه کند، توی سر خودش بزند، هر کاری که او را از تفنگ روی زمین دور کند. خوب ویکتور هم لایذ فکر می کند. چند راه هست. تفنگ را که بردارد راه‌هایی دارد. خودش را بکشد؟ پدر را بکشد؟ مرا؟ یا یک فشنگ مانده یا دوتا.

اولین دفعه‌یی که پدرم به روی مادرم اسلحه می کشد، دوازده سال دارم. برادر بزرگم از پشت لگدی می اندازد و هفت تیر از دست او پرت می شود و کف اتاق سر می خورد و می آید جلوی پای من. شماره کارت‌اش را روی لوله کنده‌اند، ۰۷۵. با پا هل می دهم به طرف مادرم. توجهی نمی کند. داد می کشد سر برادرم که پدر را نزند. برادر دیگرم یک کف گرگی می خواباند پس کلامم. داد می زند، نکبت! می خواهم یکی هفت تیر را بردارد، اوضاع را سروسامان بدهد. اما نمی توانم کسی را پیدا کنم که اگر هفت تیر دستش افتاد شلیک نکند، می مانم همان جا، کز کرده بین صندلی راحتی و نیم دست، زار می زنم.

می گویم «ویکتور! ویکتور، به فکر بابات باش. بگذار برادرت رو معاینه کنم. ویکتور، از برادرت فاصله بگیر.» خودم را می کشم توی اتاق، دستم هنوز بالای کونه تپانچه هوا را نوازش می کند.

می گوید «خانم، پدرم خیلی عوضی است، پست و زشت و احمق. این کثافت که نمی میرد، جانی خودش می گفت و ویکتور حرف که می زند آب دهانش را نمی تواند جمع کند و به پدرش که نزدیک می شود ذرات آب دهان پرت می شود. صدایش را پایین می آورد «می خواهی چیزی را بدانی؟ از آن‌ها متفرم. از هر دوشان تازه گواهینامه رانندگی گرفته‌ام. مادرم را که با ماشین به بیمارستان می برم می گوید پدرت آدم خوبی است. نفرت از او توی نوک انگشت، گوش و پاهایم موج می زند. مادرم می گوید بیچاره خیلی مصیبت کشیده. بینی مادرم شکسته، بالای چشم چپ‌اش هم سه تا بخیه خورده. مجبور شدند ابروی او را بتراشند.

به ویکتور سر خم کردم «می دانم که از آن‌ها متفری می فهمم.» مهم نیست چه می گویم، چه دروغی می گویم. لحن مهم است. لحن و حضور. حواسم به مادر هست، به بی‌قراری‌اش که پشت در نیمه باز قوز کرده. زنجوره‌اش بلند بود. آنقدر بلند که اعصابم را خرد می کرد. قسم می خورم که صدای سرفه از پشت

آن در می آمد.

ویکتور زیر لب می گفت «مرا می زد. تمام وقت مراکتک می زندند.»

جنازه روی زمین گنده است، تقریباً چاق. صورتش را نمی توانم ببینم. خون به اندازه چاله‌یی چند جا جمع شده بود. لخته لخته. بوی باروت قاطی بوی مایعات بدن گم شده است. پتکه سفی ووزرکنان می چرخند، و از بالای سرمان بریده بریده بادمان می زند.

می گویم: «می دانم، آمده‌ام تا کمک کنم. لازم نیست بترسی.»

ویکتور قوز کرده صورتش ورم دارد و به خنک‌ها می ماند. می گوید «آخر نمی شود. چه طور می توانم مهربان باشم وقتی همه‌اش مرا می زنند.» دست دراز می کند به طرف پدرش «بیشتر از همه این اذیتم می کرد.»

به پدرش نگاه می کنم. چشم به سقف می دوزد، انگار نه انگار. چشم‌های آبی، درشت و ملتهب که به خلاء خیره شده. این چشم‌ها مرا یاد یکی می اندازد، یاد چیزی. این مرد می تواند بشنود، می دانم که می شنود. با وجود چشم گرداندن هم، شرط می بندم که غصه چیزی را نمی خورد. مات است، حضورش هنوز نصف اتاق را پر کرده است.

باز به مادر نگاه می کنم، از گوشه‌های استخوانی تن پدر. چیزی را از توی فنجان گلدار هورت می کشد، فنجانی با نعلبکی. یک پسرش روی زمین افتاده و مرده، پسر دیگری سعی دارد با تفنگ کاری بکند. موقع خوردن خیلی آرام است.

ویکتور به سرش اشاره می کند، «این را می بینی؟»

کله‌اش شکافته. جلوتر می آید. به تفنگ نگاه می کند، بعد به من بعد دوباره به تفنگ. زور می زنم که آرام باشم و حرکت تهدیدآمیزی بروز ندهم.

لبخندی می زند و چشم به زمین می دوزد. «سه ساله که بودم پدرم مرا به دیوار کوبید، آخر خیلی گریه می کردم. حالا وضع‌ام خراب است. جانی هم همین‌طور. «کار بدی کردم، مگه نه؟»

خوب اگر اذیت می کرد، اگر تهدیدت می کرد، خوب حق داشتی از خودت دفاع کنی. ویکتور

ویکتور سر خماند «جانی هم همیشه همین را می گفت.»

به پدرم می گویم: «دیگر نمی گذارم اذیت‌اش کنی، دیگر از تو نمی ترسم.» دروغ می گویم. می خندد پشت به من می کند. همان خنده‌اش مرا شل می کند و هیچ کاری از دستم بر نمی آید.

حرکتی را حس می کنم، درست پیش از آن که بشنوم. ویکتور وحشت می کند.

سریع برمی گردم. «چیزی نیست ویکتور. مأمورهای اورژانس هستند، آمبولانس آوردند جانی را ببرند و از تو مراقبت کنند.»

آرام می گویم «عقب بایست» راجر است مأمور اورژانس، پشت سرم ایستاده. ویکتور دو سه متر آن طرف‌تر ایستاده، او را نمی بیند.

راجر نیشخندی می زند «من آن جا بیا نیستم! پسر.» مثل بابام توی صدانش نیشی هست.

ویکتور سر تکان می دهد «نمی دانم چه کار کنم.»

- ویکتور نگران نباش. تا تو حاضر نباشی تو نمی آد. خیالت راحت باشه. با هم حرف می زنیم. عجله‌یی که نداریم.

ساعتم را نگاه می کنم. از لحظه‌یی که در زدم شش دقیقه گذشته. زیر لبی می پرسم «واحد‌های دیگه هم آمده‌اند؟»

- فقط خودتی، من و هارولد که راننده است، پسر.

به من برخورد: بس کن این قدر پسر پسر نکن! نکبت. بگو به مرکز خبر بدن و نیروی کمکی بفرستن. بگو یک جنازه مونده رو دستمون.

ویکتور داد می زند «راجع به من چی می گوین؟»

راجر می گوید «گرفتم» سریع از در فاصله می گیرد.

برمی گردم نگاهش می کنم «ویکتور من که حرفی نزد، فقط گفتم از پشت در بره

داستان

«بگو از پشت بپایند» فقط کاش نیروی کمکی از این عشق جان‌وین‌ها نباشد.
- ویکتور، یک عده دیگر آمدند. همه‌شان هم حوصله مرا ندارند. بیا از خر شیطون پیاپی شو.

- به خدا کاری با شما ندارم، خانم. فقط باید اونو بزنم.

«نه ویکتور. مجبورم نکن.» دست به ماشه ایستادم.

صدایی ظریف و نازک بلند شد. «ویکتورا»

از پدر بود؟ نه. از پشت پدر. خدای من حالا مادر آمده بود وسط.

ویکتور به گریه افتاد. «مادر»

داد زدم «خانم، برگرد عقب»

پیرزن کوچک موسفید، فوزی اما چست و چالاک به سرعت خودش را انداخت توی اتاق، به طرف ویکتور و تفنگ.

- خدای من! خانم بخواب زمین. ویکتور بینداز!

بعد نوبت نیروی کمکی‌ام بود. سروان برنت، پدرم، که از گوشه پشت خودش را رساند پشت سر ویکتور. چهار پنج قدم بیشتر فاصله نداشت. اسلحه‌اش آماده. با یک شلیک مغز او را می‌پکند. کمتر از یک لحظه، از خودم خارج شدم، دور از این صحنه، ناباورانه نگاه کردم.

پدرم داد زد: «زودباش مادرسگ!»

چشم‌های ویکتور گرد شد، دهانش باز ماند «مادر؟»

رو به پدرم داد زدم «صبر کن»، یک لحظه نگاه می‌کنم بعد زل می‌زند به ویکتور. با همین چشم برهم زدن ناگهان نفسم بند می‌آید، حس می‌کنم توی خلاء هستم؛ پدرم درست دم تیررس من است، پرهیب ناشناسی که جلوی مگسک با چشم‌های گاوی‌اش ایستاده. یک تکان اشتباهی کارش را تمام می‌کند. با یک فشار ماشه ویکتور و پدرم پریده‌اند. به ما یاد داده‌اند که تیراندازی کنیم. اگر پدرم را می‌زدم همه برایم ابراز همدردی می‌کردند، خوب حادثه است دیگر، چه کاری از دستش برمی‌آید، چه بار سنگینی آن قدر نزدیک بود که کاری از دستش بر نمی‌آید. درست روبه‌روی من است، یک تپش قلب و همه چیز دوباره تحت کنترل درمی‌آید.

صدایی مثل سوت پرفشار قطار از پدر روی تخت بیمارستان درمی‌آید.

می‌پریم، تفنگ را رو به پدر بعدی بعد ویکتور می‌گیرم. پدرم به دیوار می‌خورد، تفنگش هنوز آماده است، سرش روی سینه خم می‌شود، به دست‌هایش نگاه می‌کند، ویکتور تابی می‌خورد، دستش را می‌چرخاند و تفنگ را رو به پدرش می‌گیرد. مادر از جلوی خط آتش من دور می‌شود. لوله تفنگ را بالا می‌گیرم.

می‌نالیم «خانم» پدرم افتاده. آن نگاه را قبلاً هم دیده‌ام.

به طرف ویکتور می‌روم. گردنش درست دم لوله تپانچه است. انگشت به ماشه دارم. شقیقه ویکتور دم تیر من است.

ویکتور دیگر حوصله‌ام سر رفته. تفنگ را بده به من. «مادر دست‌هایش را بالا می‌برد، با دست دیگرش نعلبکی گرفته. یک تپش. دو. این جا خیلی داغ است. خیلی داغ.»

پدرم با صدایی لرزان و آشنا گفت: «اوضاع را تحت کنترل بگیر»

این تصمیم خیلی ساده است، واقعاً؛ شلیک کن بکش. تفنگ را تکان می‌دهم و می‌آورم به سمت راست. صبر می‌کنم گلوله از خزانه در بیاید. تیر حالت را جا می‌آورد، به ما گفته‌اند شلیک که کنید همه چیز درست می‌شود، محکم ماشه را بچک کنید.

مادر داد زد: ویکتور تفنگ رو بده من.

ویکتور چرخید.

بام! بام!

هفت تیر توی دستم لگد آشنا را می‌زند. بوی باروت سوخته بینی‌ام را پر می‌کند، چشمم می‌سوزد. توی آخرین لحظه لوله تفنگ را بالا گرفتیم. زندگی پدرم را برگرداندم. می‌خواهم بخندم. خنده‌دار است. خنده‌ی هراس‌آور. وحشت کرده‌ام. پدرم رنگ

کناره. دست‌هایم را نشان دادم، انگار که بخواهم بغل‌اش کنم. ویکتور با دست به صورتش می‌زند. چشم از تفنگ نمی‌گیرد. یک لحظه، شاید هم کمتر، او را روی تخت بیمارستان مجسم می‌کنم.

- نمی‌خواهم این‌جا باشد. ازش خوشم نمی‌آید. از تو خوشم می‌آید. تو سرم داد نمی‌کشی.

- رفته. گفتم که بیرون منتظر باشه.

پدر دوباره به من خیره شد. چشم‌های قاتل، تنها چیزی بود که به یادم می‌آورد. هیچ حسی در کار نیست، تماماً نفرت. مادر فنجان را کنار گذاشته صورتی را از لای در تو آورده، دستی به چانه گرفته. انگار که بخواهد شیرم کند سر تکان می‌دهد.

صدای ویکتور بلند می‌شود، ته زنگی از بی‌اعتدای توی حرف‌هایش هست «از چی حرف می‌زدین؟»

پدرم به آشپزخانه آمده. به به. خانم افسر تشریف آورده‌اند دیدن ما، برای حفظ آرامش لابد؟ صدای خشن دارش به پارس سنگ می‌ماند، بس که سیگار کشیده و ویسکی کوفت کرده. چشم‌های بی‌رمق‌اش را می‌بینم. می‌گویم بله. آمده‌ام نگاهی بکنم. مادرم می‌گوید: «جسیکا خواهش می‌کنم دعوا راه نینداز.»

- ویکتور من و مامور اورژانس نگران تو هستیم. باید روی آن زخم و ورم بیخ بگذاریم.

دست به صورتش می‌کشد «همه‌اش اذیت می‌کنند. اون و بابا»

- خوب حالا دیگه کسی اذیت نمی‌کنه.

با سر به پدرش اشاره می‌کند «او می‌کند. به موش‌مردگی‌اش نگاه نکن. از جلدش که در بیاد پوستم رو می‌کنه. این هم که دراز کشیده، همه‌اش بازیه. بلند می‌شد، دوتایی مونی می‌زدند حالا فقط این یکی مونده.»

صدای یکنواخت ویکتور را درست نمی‌شنوم. گردن درد گرفته‌ام. حس می‌کنم دست‌هایم باد کرد. دستم را می‌برم به طرف هفت تیر، خیلی آرام. چقدر طول کشیده اعصابم خرد می‌شود. پس این نیروهای کمکی چه شنند؟ یک واحد دیگر بیاید و از پشت وارد شود می‌توانیم ده، هفت کنیم و با همین رمز کار را به آخر برسانیم. کس دیگری هم کشته نمی‌شود.

- جانی دیگر اذیت نمی‌کنه.

«نه دختر خانم، می‌کند» دوتایی پدره را نگاه کردیم درازکش به ما می‌خندید. آه لعنتی. حس می‌کنم که می‌آید. تغییر توی چهره توی چشم. همیشه دست‌ها را نگاه کن و چشم‌ها را. دست‌ها می‌گشند و چشم‌ها می‌کشد.

پیش از آن‌که ویکتور با پس بگنارد و بپرد و تفنگ را بردارد و شلیک کند، هفت تیرم از جلدش بیرون آمد و لوله‌اش را نشانه گرفتم وسط پیشانی‌اش، خودم هم روی زاو پشت در نیمه باز سنگر گرفتم که دیگر کاری ندارم محافظتم می‌کند یا نه.

ویکتور تفنگ را گرفت رو به پدرش و گفت «بای بای بابا»

صدایم شلاقی بلند شد «ویکتورا»

راجر از پشت سرم داد زد «زهر مار»

ویکتور برگشت تفنگ را رو به من گرفت «خانم من نمی‌خواهم صدمه‌ی بی به تو بزنم. با من مهربان بودی.»

با صدای تحکم‌آمیز گفتم «زودباش! تفنگو بنداز»

صدایم درست مثل آموزش‌هایی بود که به ما داده‌اند. از ته خلق تا جذب‌اش بیشتر باشد.

«نمی‌توانم» دوباره زد زیر گریه. تفنگ توی دستش تکان می‌خورد و بین من و پدرش دو دو می‌زند.

انگشت اشاره‌ام را روی ماشه فشار می‌دهم.

- ویکتور این راهش نیست. بنداز زمین.

راجر گفت نیروی کمکی رسید.

عرق، سرخی صورت، لرزش زیرچشم، توی چشم‌هایش خیره می‌شوم. می‌گذارم همه چیز را ببیند. دخترش را ببیند.
کم می‌آورد. نگاهش را می‌گیرد. «خوب» خشکی صدایش هنوز هست. می‌خندم. نیشم باز می‌شود. می‌زنم زیر خنده.
«پدر حالا غلاف کن. تمام شد.» برمی‌گردم قلم و کاغذ را برمی‌دارم صدای غرغز چرم را می‌شنوم. پدرم هفت تیرش را غلاف می‌کند. قفل آن را هم می‌اندازد.
به خانم فرانکونی نگاه می‌کنم «خیلی خوب، حالا بفرمایید توضیح بدهید.»

تفنگت را پاک می‌کنی

Cleaning Your Gun

لری لین دراموند



تو نشسته‌یی و تفنگت را پاک می‌کنی. امروز از آن روزهای دلگیر اواخر زمستان است و تو باید الان سر پست باشی. تو که حافظ جان و مال و ناموس مردمی، گوشه آشپزخانه لنگر انداخته‌یی و با فنجان پلاستیکی زهرماری توی خلقت می‌ریزی. تعلیق بدون حقوق البته هیچ اشکالی ندارد. دفعه اولت که نیست. همیشه بساط فرجه و روغن، سنبه و زنجیر با پارچه چرب و چیلی باروت گرفته روی میز آشپزخانه برپاست. می‌نشینی و گوش می‌سازی به صدای نرم موتور یخچال و چکه‌های شیر آب ظرفشویی، با این تفاوت که شوهرت دخترت را برده و تورا تنها و سرگردان رها کرده است. سیگار دیگری آتش می‌زنی و طعم آشنای روغن تفنگ و دود را حس می‌کنی. جلای تپانچه و خطوط هندسی آن همیشه تورا می‌گیرد.

روزی هشت ساعت گشت که گاه به ده ساعت هم می‌رسد با آن تپانچه زمختی که به کمر بسته‌یی واقماً طاقت فرساست. تپانچه دائماً به استخوان پایت می‌خورد و تورا می‌آزارد. از بس به پوستت ساییده، پینه بسته است. حالا تپانچه جزئی از وجود تو

باخته است، دهانش باز مانده. اگر به پوستش دست بزنم خراب می‌شود. دانه‌های درشت عرق پشت لبش نشسته، زیرچشم چپش می‌پرد. پرپر می‌زند، تا حالا ندیده بودم. تنها جای او که تکان می‌خورد همین جاست.

ویکتور روی زمین وا می‌رود، صدمه‌یی ندیده، مادرش تفنگ را از دست او در آورده است. ایستاده‌ام، به طرف ویکتور و مادرش می‌روم.

پدرم به من نگاه می‌کند. از نگاه‌هایی که به آن عادت دارم و بیشتر توی چشم مادرم هست، یا خودم که توی آینه می‌دیدم، آن وقت‌ها بچه بودم.

ویکتور می‌نالد «ای گندت بزند نکبت!»

مادرم به طرف من می‌چرخد. آن چشم‌های بی‌قرار را دوباره می‌بینم. تفنگ را از او می‌گیرم، دستش می‌لرزد، درست مثل صدایش «سرکار لازم نبود سقف خانه‌ام را سوراخ کنی، ویکتور آمده بود از من حمایت کند.»

پدرم را نگاه می‌کنم که جای دو گلوله را توی دیوار پیدا می‌کند، حدود سه اینچ بالاتر از کله‌اش. به من نگاه می‌کند، بعد به دیوار، سعی می‌کند روی پا بلند شود.

دو مأمور می‌آیند. هفت تیرم را غلاف می‌کنم با سر ویکتور را نشان می‌دهم. دستبند بزنید. کد چهار اعلام کنید. خوب. بی‌سیم من خاموش است.

از روی جنازه رد می‌شوم. با دو انگشت نبض دم گردن را امتحان می‌کنم. داد می‌زنم «راجر. امن است.»

سرش را می‌کند تو. نیش‌اش باز است. دوستش هم همراه او می‌آید.

ضربه آدرنالین آرام می‌گیرد. یک پایم می‌لرزد. نفس عمیقی می‌کنم. کسی متوجه لرزش نمی‌شود. برمی‌گردم پیش مادر. کنار پدر ایستاده. هر دو مرا نگاه می‌کنند.

می‌پرسد «مرده، مگه نه؟»

سر خم می‌کنم «متأسفانه!»

- فکر می‌کنی می‌خواهی ویکتور را هم از ما بگیری؟

مأموری دستبند به دست ویکتور می‌زند و او را می‌برد بیرون. ویکتور به من نگاه نمی‌کند. چشم به زمین دوخته. صورتش مات است.

«خانم فرانکونی، باید تأدیب بشود. اما اگر دلتان می‌خواهد می‌توانید امشب نگهش دارید. اگر دفاع از خود بوده، هیچ دادگاهی او را محکوم نمی‌کند.»

سرخمانه و نگاهم کرد.

نفس عمیق دیگری کشیدم و عصبانیت‌ام را با پوفی به هوا فرستادم. عصبانیت از او، از خودم و پدرم. پدرم را می‌بینم که گوش می‌کند و چشم دوخته به من. آن پدر دیگر چشم‌هایش ثابت مانده. این قدر به پیرمرد نزدیک‌ام که مرگ او را حس می‌کنم. مرگ معلق و منتظر. همه مرا نگاه می‌کنند. صورت ویکتور را نگاه می‌کنم و خسته‌ام.

خانم فرانکونی بگین ببینم وقتی ویکتور بچه بود آقا راستی راستی اونو به دیوار کوبیده.

نگاهی به من کرد و گفت: «به شما مربوط نیست.»

گفتم «مربوطه.»

پدرم آمد پشت سرم سینه‌اش را صاف کرد و گفت: «جسی. صبر کن ببینم؟»

توی صدایش زنگی می‌یابم که نمی‌شناسم.

پا بست می‌کنم، سرم را پایین می‌اندازم. انگشت‌ام را رو به خانم فرانکونی می‌گیرم. برمی‌گردم رو به پدرم. هنوز تفنگ را رها نکرده.

می‌گوید «شانس داری.»

پاهایم دیگر نمی‌لرزد «شاید»

رنگش برگشته و حالش جا آمده. «خوب یاد گرفته‌یی خودت را با تفنگ آشتی

بدی.»

می‌خواهد بگویم دیگر سراغ تفنگ نمی‌روم. تضمین می‌خواهد. نگاهش می‌کنم.

و هر روز از روز پیش بی‌رمقی‌تر می‌شدی.

هنوز کفن پدرت خشک نشده بود که مادرت به تو بند کرد و گفت: «لابد بعد از رفتن پدرت دست از تیر و ترقه بازی برمی‌داری.» و بالاخره هم تاب نیاورد و وقتی شش سال بعد به استخدام اداره پلیس درآمدی برایت جلیقه ضدگلوله خرید. همیشه جلیقه ضدگلوله تنت می‌کردی. از پدرت خیلی چیزها یاد گرفتی.

هنوز هم فنگ را یک دستی پر و خالی می‌کنی. سیگار گوشه لب لنگز برمی‌دارد و دود آن چشمانت را می‌سوزاند. سرت را کج می‌گیری تا دود به چشمانت نرود.

دلت غنج می‌زند که دخترک همین الان روبه‌رویت بنشیند و تو تفنگت را پاک کنی. لابد جلوت می‌نشیند و با کلمات بریده و کودکانه برایت شیرین‌زبانی می‌کند صدایش به آوای لالایی می‌ماند و تو با او همنوایی می‌کنی. اگر الان این‌جا بود می‌پرسیدی: «مامان جون این تیه» تو جوابش را می‌دادی مثلاً می‌گفتی: «صندلی، اجاق گاز، دست و این هم تفنگ مامان است.» آن قدر می‌پرسید تا کلافه می‌شدی.

اگر الان این‌جا بود بغلش می‌کردی و عطر دل‌انگیز شامپوی او را به ریه‌هایت می‌کشیدی. تفنگ را روی یخچال می‌گذاشتی و ته یک ظرف بستنی را دو نفری بالا می‌آوردید. دو تایی هروگر راه می‌انداختید اگر الان سر کار می‌رفتی، اگر به خاطر کتکی که به آن زندانی زدی الان تعلیق یک ماهه نداشتی شاید مرخصی استعلاجی می‌گرفتی و او را توی نانو تاب می‌دادی. زیر لب زمزمه می‌کردی دختر ناز مامان، دختر مامان. اگر این‌جا بود تابش می‌دادی، اگر دیشب آن ماجرای کوفتی پیش نمی‌آمد شاید الان همین کار را می‌کردی.

حالا به جای آن نشسته‌یی و تفنگت را پاک می‌کنی.

در مرز باریک بین واقعیت خودت و واقعیت سخت و بی‌رحم حاکم بر خیابان قدم می‌زنی، عقب و جلو مثل رقص سایه در حاشیه دیوار. ترس برت داشته گاه به شدت می‌ترسی، ترسی که آرام در جانت چنگ می‌اندازد. لولوی دوران کودکی‌ات در روز آفتابی و گرم و دلگیر تابستان با در شب یخبندان که سرما استخوان می‌ترکاند انتظار تو را می‌کشد. کجا و کجا کنش را نمی‌دانی. در تاریکی خفقان آور انبار دنگال، تپانچه‌ات را به کمر آویخته‌یی. بر شقیقه‌ات کوبش خون را می‌شنوی، عنقریب قلبت از دهان خشک شده و سق سنگین‌ات بیرون می‌زند. صدای لرزان درونت را می‌شنوی: «مادر جان دلم نمی‌خواهد این‌جا باشم. می‌خواهم از این خراب شده بیرون بزنم.» این جاست که دلت می‌خواهد دنیا را بدهی و سرت را بر آغوش مادر تکیه بدهی و دست‌های آغشته به آرد با موهایت بازی کنی و عطر شیرین یاس تو را در برگیری. اما فقط یک زن این‌طور است.

بعد بی‌ملاحظه ترس را پس می‌زنی و سرمست که باز با تو بوده است، می‌خندی.

این ترس را با هیچ کس قسمت نمی‌کنی. مال تنهایی دلت است. انگار قانونی نانوشته مانع از در میان گذاشتن ترس و تشویش و نگرانی با دیگران می‌شود. لحظاتی را با پاسبان‌های دیگر دمخور می‌شوی اما آن لحظات به هیر و ویر تعقیب خلافکاران تاب دادن باتوم و ششلول‌کشی می‌گذرد. فحش و فضحیت که نقل زبان‌تان است حرف‌هایتان کوتاه و مختصر. جانت را در اختیار آن‌ها می‌گذاری. آن‌ها شجاعت تو را می‌خواهند، نه ترس و ناپایداری‌ات را. پاسبان و ترس جور در نمی‌آید.

از صبح تا شب می‌توانی درباره خصوصیات این و آن و راجحی کنی، اما عیب‌های خودت را می‌پوشانی. نه اشاره‌یی و نه صدایی. کم‌کم دور و برت خلوت می‌شود و دوستان غیرسازمانی‌ات را از دست می‌دهی. آن‌ها فقط نشان و تفنگ تو را می‌بینند. پاسبانی هم از آن کارهاست. می‌دانی که آن‌ها از دنیای بی‌پیر تو سر در نمی‌آورند و نمی‌فهمند چه سبعیتی در آن پنهان است. کم‌کم به مرکز دایره که درد و بیچارگی مردم در آن کالای روز است کشیده می‌شوی. درد و بدبختی خودت را از یاد می‌بری و لاپوشانی می‌کنی.

بالاخره عاشق شدی. عاشق یک پاسبان دیگر. پاسبانی دیگر که بهره‌یی از هوش و ذکاوت داشت و خود را وقف تعیین خوب و بد جامعه کرده بود. مخالفتش با خشونت همان اول کار دلت را زد، اما بعداً مایه سرگرمی‌ات شد. او پاسبان بود اما نه پاسبان

شده. اوایل این‌طور بود. یادت هست چه مصیبتی داشتی؟ نمی‌توانستی دست راستت را درست ببندازی. دائماً به تپانچه گیر می‌کرد. بعد هم شست دستانت را به فانوسقه قلاب می‌کردی و آرنج‌ات را به کونه تپانچه تکیه می‌دادی. گفتند خطرناک است تا بخواهی به خودت بجنبی و هفت‌تیر را بیرون بکشی، دخالت را می‌آورند. مدتی هم دستت را روی کونه تپانچه می‌گذاشتی ولی خیلی ناجور بود، گذشته از آن‌که راحت نبود، حالت تهدیدکننده‌یی داشتی. مردم می‌رمیدند. دست آخر باد زیر بازو انداختی و دسته تپانچه جای تازیه‌یی در ساعد تو پیدا کرد تا آن‌جا براساید. این طرز راه رفتن برای تو عادت شد.

تپانچه را از روی زمین برداشتی و در دست گرفتی. تمام زیر و بم آن را می‌شناسی. برای سومین بار توپ‌یی آن را بیرون می‌کشی تا مطمئن شوی پر است. شش دایره سربی به تو چشمک می‌زند ضامن خلاص را می‌کشی و گوله‌ها را روی میز می‌ریزی. بعد آن‌ها را به ردیف روی میز می‌چینی. بعد توپ‌یی تپانچه را با صدای خشکی که در آشپزخانه بیچید، می‌بندی. جیغ زدن چه کیفی دارد. مخصوصاً حالا. اما تو جیغ نزدی و مقاومت کردی. همان‌طور که دیشب جیغ نکشیدی.

سرت را که بالا آوردی، عروسک شیر باکاه پر شده بجهت به تو زل زد. همان‌جایی که پرتش کرده بودی، در گوشه آشپزخانه نشسته بود. یادت می‌آید، قبل از کتک زدن او بود. تفنگ را که یک دستی پر و خالی می‌کنی نگاهی هم به شیر آشفته یال بجهت بینداز. سر همین ششلول حساسی خیره شده‌یی. آن را چشم بسته پیاده و سوار می‌کنی. مثل کف دست بالا و پایین آن را می‌شناسی.

پدرت پاسبان بود. پدر از همان بچگی تو را چنان بار آورد که تپانچه و تفنگ و ششلول را بشناسی. هر وقت برای تمرین با پدر به میدان تیر می‌رفتی، حرکات او را تقلید می‌کردی. او به همقطارهایش می‌گفت: «این‌جا رو. مثل یک آدم بزرگ از تیر و ترقه خوشش می‌آید. آن‌ها هم به فراخور، نکته‌یی می‌پراندند و تو زیر پروبال پدر می‌چرخیدی و دلت می‌خواست تا ابد از آن وضع لذت ببری.

وقتی به بطری پناه برد، تو خودت را راکتر کشیدی و در خود فروریفتی، سعی کردی به چشم او نیایی. آخر پدر بوی دیگری می‌داد. مخلوطی از غرق و فلز و غرق که وقتی با خشم در می‌میخت بوی آن دل و روده آدم را بالا می‌آورد.

مادرت می‌گفت پدر کارش سنگین است. تو هم که مثل همیشه حرف‌های او را درست و بی‌چون و چرا می‌پذیرفتی. او همیشه خارج گود بود. تو می‌دانستی که از سر و صدا، شب و غرش تفنگ و تپانچه می‌ترسد. مادر هیچ وقت پدرت را درک نمی‌کرد. تو را هم درک نمی‌کرد. اگر پدرت می‌گفت: «تو شبیه مادرت هستی» برای تو بدترین توهین به حساب می‌آمد. همیشه نگران و پریشان می‌شدی که چه ضعفی نشان داده‌یی و پدرت چه‌طور به چنان نتیجه‌یی رسیده است.

اگر یادت باشد پدرت قبل از مرگ یک بار با تو درباره مادرت حرف زد. با پدر به شکار رفته بودی و کنار آتش از گرمای دلچسب آن لذت می‌بردی. یادت می‌آید شعله‌ها چه‌طور روی صورت پدر می‌رقصید؟ گنگ و نامفهوم از دهانش در رفت: «او صدای آدم را خفه می‌کنند صدایی جز سوختن هیزم و هرم گرمای آتش که سکوت را می‌شکست به گوش نمی‌رسید. شانه‌هایش را بالا انداخت و لب‌هایش را پیچاند و دست دراز کرد و آبجوی برداشت یکی هم برای تو انداخت و گفت: «ناز مادرت بگذریم آبجوی تگری را بخور و کیف کن» خنده‌یی کرد. برقی جهید، آسمان غرید و تاریکی را جر داد و بر دشت نوری پاشید. آن شب زیر آسمان که گاه ستاره باران می‌شد نشسته بودید. آبجو می‌خوردید و تفنگ‌هایتان را پاک می‌کردید. پانزده ساله بودی و شب‌هایی فراوان از این دست را پیش رو داشتی.

یک ماه بعد پدرت شیر دودکنان فراری‌یی را در میان ماشین‌ها گیر انداخت و با غرش تفنگ دولول کمرشکن کشته شد. می‌گفتند دردی حس نکرد. اما تو در رؤیاهایت او را می‌بینی که روی پیاده‌رو سیمانی ولو شده و با چشم باز فوران خون سینه‌اش را تماشا می‌کند و کاری از دستش برنمی‌آید. ماه‌ها با خودت کلنجار می‌رفتی

معمولی. با خود تیانچه داشت اما کارش در آزمایشگاه جنایی، بخش تجزیه و تحلیل صحنه جنایت و بررسی عمل انجام شده دور می‌زد. کار بی دردسر و پر عاقبتی بود اما تو هرگز به رویش نیاوردی. لابد فکر می‌کردی حرف زنی، بهتر باشد.

نمی‌دانی از چه چیز تو خوشش آمده و عاشقت شده بود. هر وقت با آن عشوهای زنانه ادای پاسبان‌های مرد را در می‌آوردی خنده‌اش می‌گرفت. تو را دختر خانم، صدا می‌زد.

هرچه می‌گذشت به اخم و ترشروی او اعتنا نمی‌کردی. شاید هم خودت را به آن راه می‌زدی تا دلزدگی او را از می‌خوارگی بیش از حد و وراجی‌های تهوع‌آور تدریجاً کله‌های لهیده و دل و روده بیرون ریخته، ندیده بگیری.

هر وقت جوش می‌آوردی یا از شدت نومیدی سرت را به دیوار می‌کوبیدی و جیغ می‌کشیدی از اتاق بیرون می‌زدی. روز در آشپزخانه برایت یادداشت می‌گذاشت: کارت را به خانه نیاور. خنده کنان نازک نارنجی‌اش می‌دانستی و مسخره‌اش می‌کردی. پدرت هم اگر زنده بود همین کار را می‌کرد. آن‌ها نمی‌توانستند با هم کنار بیایند، آن دو مرد آبشان در یک جوی نمی‌رفت.

پدرت کار بود و بس. در کارش غرق شده بود. می‌گویی «پاسبان خوبی بوده شوهرت می‌گوید» اما مرد خوبی نبود. مرد خانه بودن فرق دارد.

می‌گویی «پاسبانی خوب بود از آن پاسبان‌های خوب قدیمی». شوهرت می‌پرسد «آیا همین برای تو کافی است؟»

حالا نوبت توپی تیانچه تنها یک گلوله است. توپی را با شستت می‌چرخانی هی باز می‌کنی و هی می‌بندی. چه مرگته، نمی‌دانم. مشتت را بسته‌یی دست دراز می‌کنی لیوان دیگری بریزی، دست‌هایت از درد می‌تابد دیشب بعد از رفتن شوهرت دیوار را به مشت گرفتی اما فکر درد را نکردی.

سرت را در گرمی‌بان فرو بردی و شانه‌هایت را بالا می‌دهی نفس عمیق را تو می‌دهی. یکی از تی‌شرت‌های کهنه شوهرت را تن کرده‌یی. بوی عرق تن او را می‌دهد. بوی پودر بچه و روغن تفنگ. هنوز ته رنگی از بوی ادوکلن مردت توی پیراهن مانده است. با دقت تمام بو می‌کنی تا ریه‌هایت پر شود. در پیله نجابت او خود را پنهان می‌کنی. شوهرت مرد نجیبی است. آقای به تمام معنی. شوهر پاسبان‌ات آدم آقایی است. همه می‌گویند.

تیانچه را به صورت چسبانده‌یی مگسک آن راست بینی‌ات چسبیده. فکر نکن اگر تکه‌یی از بدنت را با گلوله بیرانی گفاره گندی باشد که دیشب بالا آورده‌یی. لابد می‌پرسی چه کار کنم؟ به پدرت فکر می‌کنی که چه طور تفنگ را دستت داد و قنداق آن را به شانه‌ات چسباند. صورتت را به ته قنداق فشردی و قراول رفتی. در همان حال دستت را به طرف بطری رام دراز کردی و لیوانت را لبالب پر کردی. تفنگ هیچ‌وقت در دست تو نمی‌لرزید.

دیشب جوش آورده بود و گفت خطرناک شده‌یی. تو را به سینه دیوار کوفت و گفت دیگر آدم نمی‌شوی و افسار گسیخته شده‌یی، راست توی صورتت خیره شد و گفت که مادر خوبی نیستی، مادری ولنگار، زنی ولنگار و پاسبانی ولنگار. سرت که داد می‌کشید تو چشم به بچه خودت و بچه او که از وحشت چشمانش گرد شده بود و چانه‌اش می‌لرزید. در خودش فرو می‌رفت و خود را پنهان می‌کرد.

بعد ناگهان شوهرت هم ساکت شد. دو گیسک گردنش تیر کشید در لرزه خشمی فرو خورده گفت: «خدایا چه بلایی بود که بر سرمان آوردی؟ هنوز طنین کلماتش در کاسه سرت می‌لرزد. تو را که نگاه می‌کرد رگه‌یی از ماهیچه صورتش می‌پرید. بعد نگاهت روی دخترت ماند هنوز سیر ندیده بودی که پرید و بچه را بغل کرد بچه او را و بچه خودت، و از در بیرون زد. نمی‌دانی کجا هستند؟ دلت شور می‌زند. نکند بر نگرند. آیا اصلاً برمی‌گردند؟»

در دامنت می‌نشست و چه زبانی می‌ریخت. چه شیرین‌زبان از این می‌پرسید و از

آن. این را می‌خواست و آن را. شیر را از لب‌هایش می‌گرفت و از این سر خانه به آن سر خانه می‌کشاند و چه کیفی می‌کرد. آدم خیال می‌کرد شیر واقعی است که در خانه قدم می‌زند و کتش و قوس می‌آید چه قدر عرق می‌خوری و چه سیگاری دود می‌کنی و بچه چپ و راست به پروپایت می‌آویخت. بچه می‌خواست بداند که چه طور شده مادر مثل بابا سر کار نرفته. می‌خواست بداند راست است که مادر دختر بدی شده و چرا باید او امشب هم غذای مانده دیشب را بخورد. مادر را دوست نداشت به بابا می‌گفت برایش شام بخرد و ماما باز هم آب میوه می‌خورد و به او نمی‌دهد. ناگهان جوش آوردی و محکم بیخ گوش او خواباندی. خیلی محکم و خیلی سنگین. بچه را چنان زدی که برق از چشمانش جست. درست مثل آن زندانی که آن شب بیخ گوشش خواباندی. بعد هم یک ماه تعلیق را به نافت بستند و گفتند: «پرونده‌ات لکه‌دار شده. موارد خشونت در کارهایت از حد گذشته. شکایت‌ها را ببین. یکی دو تا نیست که بتوانیم لاپوشانی کنیم. باید یاد بگیری خودت را جمع و جور کنی. سر کار با این همه مشروب که زهرمار می‌کنی خودت را از بین می‌بری. تو که نمی‌توانی خودت را نگهداری می‌خواهی نگهبان امنیت مردم باشی؟ تو باید عواقب و احساسات خودت را کنترل کنی. سرکار تو که قاضی و هیأت منصفه نیستی. عزیز دلم باید صبور باشی. اگر کمکی هم لازم بود می‌کنیم. به تو چه ربطی دارد که زندانی بچه چهار ساله‌اش را با اجاق برقی سوزانده.» دست آخر جوش آوردی و داد زدی «بروین گورتونو را گم کنین. گور مرگ همه‌تون. سی روز تعلیق که چیزی نیس.»

حالا ششلول را از روی لب و گونه‌ات می‌سرانی و به لب‌هایت می‌چسبانی. خطرناک است. یعنی اگر خطا کنی و تیر به جای اصلی نخورد، فوراً نمی‌کشد. آن قدر دست و پا می‌زنی و در خون می‌غلتی که جانت در برود. شاید هم زنده بمانی. بسته به زاویه‌یی است که تیانچه را در دهان می‌گذاری.

صدای تپش قلبت را می‌شنوی خون به مغزت هجوم می‌آورد و سق دهانت خشک می‌شود. همه چیز ناگهان به حالت سکون در می‌آید مگسک را به کام می‌فشاری تا گلوله راست مغزت را جر دهد و بیوکاند. اگر به مغز نخورد مردنت سخت می‌شود. لوله ششلول سرد و سخت مزه تلخی دارد. بر خورد لوله فلزی و کدر آن به دندان‌ها جانت را می‌آزارد. لب‌هایت را دور لوله می‌چسبانی. سردی چندش آور تیانچه را حس می‌کنی. سکوت سنگینی چون بختک بر اتاق سایه می‌اندازد. سکوت در گوش و مغزت می‌پیچد. هیچ نمی‌شنوی.

شست را روی ماشه می‌فشاری و صدایی در گوش‌ات طنین می‌اندازد که اگر ماشه را محکم بفشاری تیر در می‌رود و مستقیم به هدف می‌خورد. همان صدای آشنا می‌گوید دستت نلرزد. پدرت را دوباره می‌بینی که آش و لاش روی سنگفرش سیمانی زمین را چنگ می‌زند و در خون خود می‌تپد. نور چراغ گردان واحدش همراه با آژیر در فضا می‌پیچد. به گوش‌ات می‌خورد که می‌گویند «درست مثل پدر بیچاره‌اش مرد» صدا می‌پیچد در سالیان بعد از چکاندن ماشه طنین می‌اندازد.

چکش ششلول را با شست دیگری می‌گیری. و می‌خوابانی و در تسلیم و به خود آمدن هم همان قدر تند و تیز و شیرین است. درد تسلیم به زندگی.

ششلول در دستت سنگینی می‌کند و لب‌ها و دندان‌هایت رو لب‌گل انداخته‌ات را می‌آزارد. آهسته لوله تیانچه را از دهانت بیرون بکش و تیانچه را ببین. با دقت آن را روی میز بگذار به صدای نرم موتور یخچال و صدای یکنواخت چک چک آب دستشویی گوش کن. ناگهان چهره مادرت را می‌بینی که خم شده و شیر اسباب‌بازی دخترت را به طرف تو می‌گیرد.



توی روزنامه‌ها می‌گویند حق با من بوده است. رئیس پلیس می‌گوید او وظیفه‌اش را انجام داده، درست طبق دستور میدان حادثه تلخی بود ولی نمی‌شد کار دیگری کرد. خصوصاً که حرف می‌زند درباره کسی که کشته می‌گردد. یارو دیوانه بود. گلوله جاکنش کرد و به زمین کوبید. هیچ وقت چنین چیزی ندیده بودم. می‌گوید اگر بخواهم می‌تواند کمک‌ام کند.

زن روبه‌روی خانه‌ام ایوان را جارو می‌کند. جارو را دست می‌گیرد، ایوان، دم در، دم گاراژ و... می‌روید. حتی گاهی خیابان را جارو می‌زند. دو سال است که به این جا آمده‌ام و هر روز می‌بینم‌اش که جارو دست می‌گیرد، غیر از روزهای بارانی. اسم‌اش میس مری است. هفتاد سال را پر دارد، از سیاهی و براقی به خرما‌ی رطب می‌ماند. همیشه به من می‌گوید «آخر تو یک الف بچه را چه به این کارها، دوتایی می‌خندیم. خیلی از چیزهایی را که درباره‌اش حرف می‌زند نمی‌فهمم. به من گفته است که دخترش را به یاد او می‌آورم، آن که توی کالیفرنیاست، می‌گوید نیم لبخندم مثل اوست. به میس مری کمک می‌کنم تا انجیرهایی را که دستش به آن‌ها نمی‌رسد بکند، او هم همیشه مقداری می‌دهد که به خانه بیاورم، گرم و شیرین و آفتاب خورده.

بعد از تیراندازی طبق معمول جلوی پله‌های خانه‌ام می‌نشستم و رم و کوکا می‌خوردم و سیگار دود می‌کردم، و به تماشای او که جارو می‌زد، مشغول می‌شدم. روزهای اول نگاهش را از من می‌دزدید. تند تند جارو می‌زد کوتاه و تند.

از این محل خوشم می‌آمد، مخصوصاً از کوچه خودمان. نارون‌های کلفت و دیرسال را خزه گرفته بود و موردها خودشان را می‌کشیدند تا جا و نور به دست بیاورند. این جا باد که بلند می‌شود می‌فهمی چون درخت‌ها برای آدم می‌خوانند. بیشتر خانه‌های این جا بساز بفروشی ساخته شده، کار دبلو پی‌ای است. حیاط خاله‌ها تمیز است و همیشه خدا چیزی توی آن شکفته. همه‌مان یقه چرک هستیم. دو خیابان که بالاتر بروی از بولوار پارک رو به شمال می‌رسی به محل. روی نقشه اسم‌اش را ما گنولیا هیل نوشته‌اند اما همه «باتمز» صداش می‌کنند.

دوستانم، اغلب هم پاسبان‌ها، به من می‌گویند که دیوانه شده‌ام توی آن محل زندگی می‌کنم. هیچ سگی توی که خودش نمی‌خواهد. تو که نباید جایی زندگی کنی که خیلی‌ها رو دود داده‌ای.

به کلمات فکر می‌کنم، تعریف‌ها هر کدام داستانی دارد. فرهنگ لغت کهنه‌یی را که مال دورانی دیگر است برمی‌دارم ورق می‌زنم حادثه را پیدا می‌کنم: واقعه‌یی که سیر طبیعی را به هم می‌زند یا بحران ایجاد می‌کند. قتل، باعث مرگ شدن، گذران بی‌هدف وقت، زائل گردن، مطلق: بدون محدودیت یا استثناء، غیرمشرط، خاص، مربوط به اندازه‌های خاص فضا، جرم و زمان.

به این لغات خیره می‌شوم، بگذار توی تاریکی محو شناور شوند. انگشت‌هایم را روی خطوط ظریف، یخی می‌کشم، اما آن داستان‌ها زندگی ندارد، این تعاریف، بی‌پوست و گوشت و استخوان، بی‌درد، بی‌جواب، نه آن قدر مطلق.

از زاویه‌های مختلف به حادثه نگاه می‌کنم، مثل زبانی که به دندان آبسه کرده می‌خورد، خاطراتم را در مقابل واقعیت مرور می‌کنم، تا آن‌که هر دو محو می‌شوند. هیچ با اگر و مگر بازی نمی‌کنم، فایده‌یی ندارد.

سرکار می‌روم. دوستانم را می‌بینم. خانه را می‌رویم، گل‌ها را آب می‌دهم. توی سوپرمارکت‌ها از قفسه گوشت کنار می‌گیرم. غذاهایی می‌پزم که آماده کردنشان خیلی وقت می‌گیرد، رومی‌زی تمیز می‌اندازم و دو شمع روشن می‌کنم، شعله‌ها می‌رقصد، و توی هوای خنک شب خم می‌شود و راست قد می‌کشد، لیوانی نوشیدنی

مطلق

Absolutes

لری لین دراموند

این داستان، واقعاً اتفاق افتاد، هیچ وقت، حتی یک کلمه‌اش را هم بروز ندادم. وقتی از من می‌پرسند، می‌گویم «نه، هیچ وقت کسی را نکشتم». تقریباً با شرمندگی جواب می‌دهم چون می‌دانم انتظار دارند بگویم بلی. چون آن وقت می‌توانند باز هم بپرسند، آخر آن وقت عناصر گوناگونی را می‌توانند توی ذهن‌شان جابه‌جا کنند، و به ارضای خود بپردازند، زنی تفنگ در دست که مردی را می‌کشد.

حقیقت این خواهد بود: مردی را کشتم. ساعت یک و سی و سه دقیقه بامداد، ساعت یک و چهل و هفت دقیقه تمام کرد. خوب نبض‌اش را گرفتم، تپشی نبود، قلبش از کار افتاد. همان وقت بچه‌های EMS آمدند و CPR را گرفتند.

همان موقعی که گفتند: «گندت بزند، خواهر، طرف را افقی کرده‌ای! لازم نبود به سوراخ قد، مشت توی سینه‌اش نگاه کنم، با دست‌هایم سینه‌اش را می‌مالیدم و به آن خطا خورده فحش می‌دادم بلکه زنده شود، اما می‌دانستم که مرده است، لامذهب.

واقعاً اتفاق افتاد، حقیقت مطلق. بیست سال داشت. اسم‌اش جفری لوئیس مور بود. تفنگ داشت و با تیر زدم‌اش. کار من همین بود، کارم همین است. قانون را اجرا کنم و از شهروندان حفاظت کنم. طبق دستور سازمانی و سلسله مراتب اداری، پاسبان زمانی که زندگی خودش یا دیگران در خطر باشد مجاز به استفاده از اسلحه است. پس صحیح است.

هر شب که بعد از کشیک به خانه می‌روم، به آرامی دست‌هایم را روی تن برهنه‌ام می‌کشم. نوک انگشتانم خراش‌های روی بازو و دستم را حس می‌کنم، رگ‌های سرخ نازک، نقشه‌یی غیرقابل خواندن، سوختگی حاصل از دندان‌های دستبند، پادم می‌آید که پوست دستم را گاز می‌گیرد، پوست پهلویم چفر شده، از تماس دائم قبضه تپانچه که به پهلویم می‌ساید و هر روز بیشتر از روز پیش آن را به پهن می‌کنم، حالا دیگر از قرمزی به کبودی می‌زند، پشت زانویم هم انگار آب آورده بود. ورم شب قبل روی بازو کوچکتر شده بود، کمتر درد می‌کرد و رنگ پوستم برگشته و تیره‌تر شده بود. سینه‌ام تیر می‌کشید. موی بافته‌ام را باز و افشان کردم. یک ناخن‌ام شکسته، زبان می‌گردانم روی شیرینی چرب و چیلی آن، انگار عرق دیگران را می‌چشم. زیردوش می‌ایستم، دست می‌چسبانم به دیوار و خم می‌شوم زیر آب، کنش و قوسی می‌دهم به ماهیچه‌هایم و دست می‌کشم به تن و بدنم.

به خودم می‌گویم خیلی خوب. هر شب به خودم می‌گویم خیلی خوب.

توی روزنامه‌ها به اسم ما کاری ندارند. من «افسر تک‌پوش پلیس» هستم، او «مظنون فراری». توی گزارش رسمی من افسرم او مقتول. تنها در اعلامیه رسمی فوت اسم کامل جفری لوئیس مور ثبت می‌شود. مادر، دو برادر و یک خواهر و کلی خاله و دایی، پسرعمو و دخترعمو دارد. فارغ‌التحصیل مدرسه روزولت بود. علت مرگ ذکر نشده.

سرمقاله روزنامه پر است از افزایش جرم و جنایت. خبرنگارها به پاسگاه زنگ می‌زنند. به خانه‌ام تلفن می‌کنند. یکی می‌خواهد گزارشی درباره افسران زن تهیه کند. دیگری گزارش تحلیلی دارد هنگام انجام وظیفه - وقتی پلیس می‌کشد. گزارشی که می‌گوید فرصتی است تا داستان خودم را به گوش مردم برسانم. از او می‌پرسم «چه داستانی؟»

پر می‌کنم و هر لقمه‌ام را با تانی می‌جوم.

خوب می‌خواهیم، جز مواقعی که او نفس می‌کشد و من از خواب می‌پریم. جفری لوئیس مور توی گوشم خس خس می‌کند، همان خس خس ناامیدانه قبل.

آن چه تو می‌خواهی، آن چه هر پاسبانی می‌خواهد، پاسخی غیرمشروط است. پاسخ فوری، قاطع و درست، پاسخی مطلق.

داد می‌زنم «ایستا پلیس»، صدایم بم، مطمئن و قوی است. باید بایستند، باید دست‌ها را بلند کنند.

می‌گویم «دست‌ها پشت گردن» حالا اگر بیم فرار باشد داد می‌زنی. اگر بررسی داد می‌زنی. نمی‌خواهی فکر کنند: اگر فکر کنند در می‌روند، شاید درگیر شوند.

فیلم‌های آموزشی و استادان دانشکده در حالی که آرام و بی‌خیال توی کلاس نشسته‌ی می‌گویند که باید بعد از هر دستور بگویی «همین حالا» اما هیچ وقت فرصت چنین کاری نیست. اگر این کار را نکنند، داد می‌زنم. بجناب مادر سگا باید حالی‌شان کنی که باکی طرف هستند. باید حالی کنی اگر نکنند مجبوری شلیک کنی.

می‌گویم «به زانو بجناب» به زانو افتادن با دست پس گردن را امتحان کرده‌ام. خیلی سخت است، درد دارد. درد را حس می‌کنی که تا فک تیر می‌کشد.

وقتی به زانو هستند، باید تصمیم بگیری. نزدیک می‌شوی و دستبند می‌زنی، یا دستور می‌دهی به رو بخوابند. روی کف سیمانی، کثافت، شن، علف یا گل؟

نزدیک که می‌شوم پا می‌گذارم روی نرمه ساق پاشان، با پاشنه محکم فشار می‌دهم روی پای راست مگر این که مطمئن باشم چپ دست هستند. دستبند را درمی‌آورم به دست چپ‌اش می‌زنم، دست را می‌تابانم بعد نوبت دست راست است. معمولاً زیرلبی چیزهایی هم می‌گویم «تکان بخوری یک گلوله حرامت کرده‌ام. مادر سگا»

حقوق قانونی‌شان را یادآوری می‌کنم. توجیه. اگر جواب ندهند، تکانشان می‌دهی که حالی‌شان شود، داد می‌زنی، هرکاری که صدای طرف در بیاید. حرف که نزنند دادگاهی در کار نیست.

اگر به دستور عمل کنند، کمک می‌کنم و زیر بغل‌شان را می‌گیرم که بلند شوند. بلند شوا اگر بلند نشوند دست می‌اندازم زنجیر وسط دستبند را می‌گیرم و محکم می‌کشم. داد می‌زنم پاشوا بلندشان می‌کنم. پاشان خراش برمی‌دارد و زانو را اهرم می‌کنند تا بلند شوند. گاهی صدای پارگی ماهیچه را می‌شنوی. صدایی ضعیف، مثل پاره شدن یک ورق کاغذ.

کسانی که برای نان در آوردن تپانچه نمی‌بندند به پاسبانی که آدم کشته می‌گویند «باید راه دیگری هم باشد کار دیگری بکنید»

اگر می‌توانستم، شرحی می‌دادم که بفهمند. به آن‌ها می‌گفتم که خیلی سریع و غیرمنتظره پیش می‌آید. جلوتان وانتی ویراژ می‌دهد می‌پیچد به سمت راست، درست عمود بر مسیر آدم. وانت سبز سرعت‌اش را کم می‌کند، حق تقدم با شماست: چراغ‌ات قرمز نیست، سرعت را کم نمی‌کنی. اما وانت تخت گاز می‌رود. ترمز می‌کند. لجنه غافلگیری، فاصله یک نفس. هوا سنگین می‌شود. یک، دو سه ثانیه طول می‌کشد، درست مثل شیشه گداخته‌یی که باد می‌شود و انگار توی جاده بال درمی‌آورد.

به خودت می‌آیی. پای راست را می‌کوبی روی ترمز، زانو و باسن‌ات را سفت می‌کنی، خیال می‌کنی به موقع می‌ایستی. فرمان را به چپ می‌چرخانی تا از شدت خسارت کم کنی. می‌کوبی به در سمت راننده. تغه سنگین آهن، جیج لاستیک و شیشه‌یی که می‌پکد، بین صداها فاصله است انگار همه چیز را دو ثانیه بعد از اتفاق می‌فهمی.

بدن‌ات به راست پرت می‌شود، چیز تیزی وارد زانویت می‌شود، توی ران، پهلو و بعد پرت می‌شوی به چپ. تاب برمی‌داری به جلو و عقب، تا آن که سر چهارراه می‌ایستی. گیج و منگ به در تکیه می‌دهی، سرت روی گردن می‌افتد.

درست به یاد نمی‌آوری چه خبر شده، ماهیچه‌هایت را شل می‌کنی لحظه‌یی بعد فرمان را رها می‌کنی. پاهایت شل می‌شود و درد، هجوم می‌آورد، مفتول می‌شود و نفس را بند می‌آورد.

همه چیز سریع اتفاق می‌افتد. مردم حرف می‌زنند، می‌دوند. می‌شنوی «آمبولانس. به پایس خبر داده‌ام.» «حالتش خوب نیست.» «خونریزی هم دارد.»

زیر لب می‌گویی «آن یکی؟»

صدایی می‌گوید «نگران نباش.»

اما تو اصرار می‌کنی، زیر لب هی حرف می‌زنی، هی حرف می‌زنی.

سرانجام یکی می‌گوید حالتش خوب است. بعداً می‌فهمی زن دیگر مرده، کله‌اش به شیشه خورده و پوستش مثل پوست ذرت کاکل برهنه قلفتی کنده شده. توی ذهن‌ات حادثه را مرور می‌کنی؛ بارها و بارها. سعی داری بدانی کدام کارها را می‌توانستی به شکلی دیگر بکنی که نکرده‌ی. روایات مختلف ماجرا را برای خودت نقل می‌کنی تا آن که درست‌تر از همه را پیدا کنی.

اما حالا راحت شده‌ی. به خودت می‌گویی خیلی خوب، خیلی خوب. سرت را برمی‌گردانی به راست لنگه کفشی را روی صندلی سمت شاگرد می‌بینی. آفتاب تند است و کفش سفید تنیس مثل کفش خودت است، سه بعدی به نظر می‌رسد، که از زمینه‌ی تخت بیرون جسته، همه چیز تخت است. کفش خون‌آلود است. فکر می‌کنی که می‌توانی خون را بو کنی، خیلی واقعی به نظر می‌رسد.

به پای توی کفش نگاه می‌کنی. آشناست، نه نیست. همه چیزهایی را که می‌بینی توی سایه روشن است، سلسله‌یی عکس سیاه و سفید دردناک که با نگاه تو به پای زخمی جان می‌گیرد. پای یکی تاب برداشته و شکسته، استخوان سفید و خیس بیرون نشسته، شش هفت سانت، تیز و بیگانه به این هوا.

فکر می‌کنی یکی بدجور آسیب دیده. هیچ وقت کامل‌تر از این بدن خودت را حس نکرده‌ی.

با دقت توی خانم راه می‌روم. قطعات شب ناگهان به ذهنم هجوم می‌آورد، انتظار ندارم. بوی او. سنگینی تن‌اش. انگار بر بالای بام برجی می‌چرخم و حس گرم و تهوع آور سرگیجه به جانم می‌آویزد. ظرف‌ها را می‌شویم، نگاه می‌کنم، دست‌هایم دست او شده، حتی بریدگی بین مفاصل دست راست او هم همین‌طور است. بافت هوا فرق می‌کند، همه ملوکول‌های تن‌ام از پوست، تاندون، استخوان و مایعات جدا می‌شود و درست پیش از آن که برگردند، درهم می‌تنند و در من بازسازی می‌شوند و شکل تازه‌یی می‌یابند در جسم من که ایستاده‌ام و دست‌هایم را خشک می‌کنم.

زیر لب می‌گویم «مال من، نه مال تو.»

اولین باری که اتفاق می‌افتد، دستگاه تهویه را خاموش می‌کنم و زیر پتو به سگ لرز می‌افتم، شک دارم آیا من به دینای او پا گذاشته بودم یا او به دنیای من آمده.

«تو پسر را کشتی» تنها حرفی است که مادر جفری لوئیس مور به من زد. نمی‌دانم از کجا پیدایش شده بود، اما وقتی از کارگاه‌های سر صحنه رو برگرداندم و سراغ جنازه رفتم، جنازه جفری لوئیس مور، آن جا بود. روی بینی و گونه‌اش یک دست گردک و مک پاشیده بودند انگار، یک چشم‌اش هم از آن یکی گنده‌تر بود. صدایش آهسته و خفه و خسته بود. شلوار کشی سیاه و تی‌شرت قرمز پوشیده بود و کفش

سیاه بود. اسم اش جفری لوتیس مور بود. او را کشتیم.

چاره‌ی نداشتم. رستوران غذای آماده، مرغ سوخاری سنایی را لخت کرده بود، پیاده دنبالش کردم که از توی باغچه‌ها و حیاط‌های باریک وسط خانه‌ها می‌دوید که پر بود از اشغال، اسباب‌بازی و غلاف هرز. بین خانه‌ها که می‌دویدیم حس کردم کمربند هفت کیلویی تپانچه و تشکیلاتم زیادی اذیتم می‌کند. وقتی می‌دویدم ساز و برگم تکان می‌خورد؛ تپانچه و غلاف، رادیوی بی‌سیم توی جلد سیاه چرمی، چراغ قوه با چهار باتری، که به باتوم می‌مانست، یک حلقه کلید گنده و پر سروصدا، حتی نشان پاسبانی‌ام هم یک جا بند نمی‌شد و مرتب به سینه‌ام می‌خورد. جلیقه ضدگلوله را هم فانوس‌قلم‌ام از جادر برده بود و لبه جلیقه گردنم را می‌سایید و آن را می‌خراشید.

دانگی از شب گذشته بود، ساعت یک و خرده‌یی، جفری لوتیس مور مسلح بود. اسم او را نمی‌دانستم فقط مرد سیاهی بود، صدو هشتاد قد، بین ۱۷ تا ۲۵ سال هم داشت، تیز و بز، هیکل متوسط با تی‌شرت و شلوار جین و کفش کتانی، مسلح هم بود. صندوق دار وحشت‌زده می‌گفت تفنگ‌اش گنده بود، با کلی فشنگ. معلوم شد یک پنج تیر لوله دواپنچی، کالیبر ۲۸ مخصوص است. هر تفنگی را که طرف آدم بگیرند گنده به نظر می‌آید.

دویدیم، زمان دیگر به ثانیه و دقیقه نمی‌گذشت. در فاصله بیست قدمی من ایستاد، نفس‌ام گرفت، هاق می‌زدم که هوایی بگیرم. صداهای دوروبر خاموش می‌شد. گاه و بیگاه نور چراخان قرمزی را می‌دیدم که به دیوار پشت خانه‌یی می‌افتاد. واحدهای دیگر هم دنبال جفری لوتیس مور بودند.

خوب وقتی خانه‌یی را دور زدیم و جفری لوتیس مور را وسط زیرتاقی ایوان دیدیم، نفس نفس می‌زد، درست مثل خودم، جای تعجب نبود. توی این محل می‌دوند و زیر خانه‌ها قایم می‌شوند، اگر نزدیک آن‌ها نباشی نمی‌فهمی کجا در رفته‌اند.

تنها چیزی که انتظار نداشتم این بود که جفری لوتیس مور برگردد و هفت تیر بکشد. از هفت تیرش نترسیدم. جلیقه ضدگلوله داشتم. فقط یازده درصد تیرهایی که از فاصله پنج متری شلیک می‌شود به هدف می‌خورد. از کارد بزرگی که توی دست داشت وحشت کردم. کارد بزرگی بود. برای من چاقوی قلم‌تراش هم خیلی بزرگ بود.

هفت تیر و تفنگ آدم را سوراخ می‌کند، زخم گلوله هم امکان دارد که آدم را نکشد. اما چاقو آدم را می‌درد و می‌شکافد. آدم را می‌بُرد، قاچ می‌کند. قطع می‌کند. خیلی درد دارد، کلی خون از آدم می‌رود. پاسبانی توی کالیفرنیا از زخم گلوله مرد، گلوله‌یی که به بازویش خورده بود، مطمئن بود اگر تیر بخورد می‌میرد. من هم همین حس را درباره کارد دارم.

خوب جفری لوتیس مور با یک تپانچه و کارد که داستان را به ضرر او تمام می‌کند، اما نمی‌شود که همه چیز را مطلق دید، ماجرا این طور پیش آمد. با صدایی که همین الان هم توی گوشم زنگ می‌زند و بیشتر زنگ ترس دارد تا تحکم داد زدم: «اگر تکان بخوری، دودت می‌دهم.»

جفری لوتیس مور توجهی نکرد. قدیم‌ها گوش می‌کردند و به حرفم باور داشتند. دستور با تحکم و فحش خواهر و مادر، نشان پلیس، تفنگ و زنی که تفنگ در دست داشت معمولاً آن‌ها را باز می‌داشت. گوش به حرفم نداد. نیش‌اش باز شد. همین خنده‌یی کرد و کارد را بالا آورد. یک قدم جلو آمد.

چند بار داد زدم تکان نخور. مثل مرغ مگس خوار بال بال می‌زد، از بینی‌ام نفس می‌کشیدم. تنابنده‌یی دور و برمان نبود. اما جفری لوتیس مور جلو آمد و نیش مسخره‌اش هم باز بود، نیش صاحب مرده‌یی که فقط توی خواب دیده بودم، با صدایی زنگ‌دار نعره زدم که جلو نیاید و گرته شلیک می‌کنم. بعد وقت‌اش رسید. من بودم یا او و تفنگ هم به اندازه کارد خطرناک شد، چون آن قدر نزدیک آمده بود که دیگر خطا نمی‌رفت، بوی عرق و ترس او را حس کردم چشم‌هایش از هسته قهوه‌یی به حوض

نداشت. ناخن‌هایش را تازه لاک زده بود انگار، قهوه‌یی تیره. راست زل زد توی چشم من، ماشین پلیس رنگ‌های آبی و قرمز را توی صورت ما می‌انداخت، گفت «تو پسر مرا کشتی.» سر خماندم. دیگر هیچ وقت او را ندیدم.

وقتی به مادرم می‌گویم، جواب می‌دهد همان بهتر که او مرد نه تو. مثل نوزادی به پشتم می‌زند، تاپ، تاپ، تاپ، تاپ. ده انگشت، ده انگشت پا، همه‌اش سالم است.

کاراگاه‌ها توی صحنه قتل دستکش لاستیکی زرد به دست کردند بعد به جنازه جفری لوتیس مور دست زدند. روی او خم شدند، انگشت‌های بی‌جان‌ش را به جوهر آغشتند، بعد به کاغذ چسباندند. از محل ورود و خروج گلوله عکس گرفتند. کیسه مدارک و متر را بیرون آوردند. یکی از آن‌ها به من نگاه کرد، از نزدیک مرا معاینه کرد و گفت: «تو خونی‌تر از او هستی.»

خودم را لاقید نشان دادم «می‌خواستم نجاتش دهم.» خرناسه‌یی کشید «برای چه می‌خواستی نجاتش بدهی؟ دستت را به سینه این بارو چسبانده بودی که چه؟ این‌ها مریض‌اند. بهتر است آزمایش بدهی.»

درست پیش از آن که جفری لوتیس مور را بزنم، با دو گلوله، زمان متوقف شده بود. درست وسط چمن‌ها بودیم، خشمگین و مغز من توی انگشتی بود که ماشه را می‌چکاند. بعد زمان متوقف شد و ما دو تن عرق عرق بودیم چشم در چشم هم. هوای دور و برمان سنگین شد. هیچ صدایی نمی‌آمد، هیچ چیز جز صدای نفس‌مان: خس خس نفس، سنگین، دم، بازدم، دم، بازدم. آن وقت جفری لوتیس مور چیزی گفت و یک قدم برداشت و معطل نکردم. دوبار.

مردم هر وقت می‌فهمند پاسبان هستیم، دوست دارند بپرند «تا حالا از هفت تیر استفاده کرده‌ی؟ آیا کسی را کشته‌ی؟» سرم را تکان می‌دهم. همیشه به دروغ متوسل می‌شوم «نه، هیچ وقت کسی را نکشته‌ام.»

تماشای چارو پاروی میس مری مکاشفه شده بود، راهی برای فکر کردن. برخلاف نتیجه‌یی که می‌گیرم چیزی امیدوارکننده توی آن می‌بینم. باد همه‌اش را برمی‌گرداند، برگ درخت‌ها می‌ریزد، شکوفه‌های مورد روی زمین لک می‌اندازد.

چند هفته بعد از تیراندازی، از در خانه‌ام بیرون می‌آیم و میس مری را می‌بینم که خم شده تا چیزی روی پاروی‌ام بگذارد. با دستگیره توری بازی می‌کنم تا قد راست کند، ظرف در بسته‌یی به دست دارد.

به نرمی می‌گوید «چیزی برایت آورده‌ام. در را باز می‌کنم یک قدم به عقب می‌رود. «غذاست؟»

سر خم می‌کند و می‌گیردش به طرف من. دست‌هایش به نرمی پنبه است. پوست دستش شل و آویزان است. دوباره می‌گویم «غذاست؟»

سر تکان می‌دهد. چشم‌هایش برق می‌زند، از سیاهی. می‌گوید «غذاست.» ظرف را به دست من می‌دهد و دست خودش را پس می‌کشد.

حیران می‌گویم «متشکرم.»

دوباره سر خم می‌کند، مردد است، بعد برمی‌گردد، از پله‌ها می‌رود، یک دست را به نرده گرفته تا نیفتد.


می‌گویم «میس مری.» وقتی برمی‌گردد نگاهم کند، ظرف را بالا می‌گیرم به طرف او.

قسم می‌خورم که چند ساعتی به آن حال می‌مانیم، گرچه شاید چهار ثانیه بیشتر طول نمی‌کشد، که نم لب‌بخندی بر لب می‌آورد و می‌گوید «احترام به مرده است که شب دفن‌اش خیرات کنی.»

روز بعد، ظرف دیگری دم در خانه‌ام می‌گذارد.

نفس بند آمد، دست‌هایش شل شد و آن‌چه از جفری لوئیس مور باقی ماند به تنم دوید و توی ریه‌هایم جا خوش کرد.

از آن به بعد آن‌جاست. وزارت کشور از من رفع اتهام کرد. همه گفتند دفاع از خود بوده. تقصیر من نبود، دایره اسلحه‌شناسی هم همین را تأیید کرد. مظنون مذکر سیاه مسلح به تفنگ و کارد بود و من در دفاع از خودم شلیک کردم. این نشان و درجه امکان کشتن را هم داده است. من مشکلی ندارم. جدأ می‌گویم. برگشته‌ام سر خدمت. منطقه‌ی تازه و کلاستری دیگر اما به کارم ادامه می‌دهم.

هنوز، گاهی که توی حال خانه تنها می‌نشینم، جفری لوئیس مور، کف اتاق ظاهر می‌شود، از سینه‌ام بیرون می‌آید و درون تنم می‌لغزد. حضور او این‌جاست، پس کله‌ام، توی مغزم. تکه‌یی از او توی من جا مانده، نمی‌توانم حق او را منکر شوم. توی حال بدون فرش می‌نشینم، چراغ‌ها را خاموش می‌کنم، فقط ما دوتاییم، جفری لوئیس مور توی گوشم می‌گوید «بیبا، بیبا»، توی خودم فرو می‌روم و منتظر می‌مانم باز هم حرف بزنند، اما فقط سکوت است و من حیران می‌مانم که ما واقعاً تا حد مرده‌ایم. 

عمیق و سیاهی بدل شد که نور را منعکس می‌کرد. وقتی زیرلب گفت «بیبا جلو چرا معطلی، ماشه را چکاندم.

دوباره شلیک کردم، پشت سرهم، سریع و محکم، آرنج خم شده و دست مسلح چسبیده به بدن. از حد فاصل سینه و گردن، نقطه مرگبار، او را دیدم که از ضرب گلوله جاکن شد. چند قدم آن طرف‌تر افتاد. فواره خون را دیدم که می‌جوشید و زمین را می‌پوشاند. چشم‌های درشت قهوه‌یی‌اش گشاد شد، خم شد تفنگ و کارد را انداخت. بلند شد به طرف من آمد، خون او دستهایم را خیس کرد و لباس‌ام را، او را بغل کردم و با هم به زمین افتادیم.

یک بار پرنده‌یی را با ماشین گرفتم. از سواری توی بیلاق برمی‌گشتم، پنجره باز بود. حال خوشی داشتم. ناگهان پرنده پیدا شد، هیچ راهی نداشتم. تقه‌یی به شیشه خورد و خون و زرداب و مشتی پر جلوی چشم‌ام ماسید. انگار چیزی توی تنم خیزید، نوری گرم تن کشید و انگار حسی را جارو کرد و به تنم ریخت، بعد تمام شد. سرخوش و گیج اما چیزی تازه درونم می‌جوشید.

وقتی جفری لوئیس مور مرد هم همین حس به من دست داد، قل قل خون و

کلاریسه لیس پکتر برزیل

داستان پنجم

ترجمه اسداله امرایی

چیز را دور از دسترس نشان می‌داد. زیر پایم در سایه‌روشن چندین مجسمه دیدم که پخش شده بود. سوسک‌ها از سر تا پا سنگ شده بودند. بعضی‌شان پشت و رو افتاده بودند. عده‌ای هم وسط حرکتی خشکشان زده بود بی‌آنکه مجال تکمیل حرکت را داشته باشند. در دهان بعضی از سوسک‌ها ردی از گرد سفید باقی بود. اول کسی بودم که دمپدن سپیده را در شهر بمپی می‌دیدم. می‌دانم چه شبی گذشته و در تاریکی چه بلایی بر سر آن‌ها آمده. در بعضی‌ها گچ به تدریج سفت می‌شد و درست مثل عمل آلی گوارشی، بعضی از سوسک‌ها در مرگ تدریجی و شکنجه‌آمیز با هر حرکتی به خود می‌پیچیدند و می‌خواستند از لذت شبانه بگریزند و از قالب تن رها شوند. تا آنکه سنگ شدند با وحشتی بی‌خبرانه و چنین دردناک چنین. بقیه آن‌ها اسیر شکمشان شدند بی‌آنکه بدانند توی دلشان سنگ شده این‌ها ناگهان متبلور شدند درست مثل کلامی که از دهان کسی می‌فایند. دوست دارم... سوسک‌ها اسم عشق را در آواز نیمه شب تابستان به زبان می‌آوردند. گو اینکه آن سوسک همان که شاخک‌های قهوه‌ایش سفید شده بود دیگر می‌دانست که دیر شده و بی‌جهت مومیایی شده چون نمی‌دانست چه چیزی را در کجا به کار ببرد: «انگار توی خودم را نگاه می‌کردم...» از آن ارتفاع در نقش انسان، ویرانی جهان را تماشا می‌کردم. سپیده دمید، این‌جا و آن‌جا شاخک سوسک‌های مرده در نسیمی می‌ارزید. خرویس داستان قبلی می‌خواند.

داستان چهارم با گشایش فصلی در خانه آغاز می‌شود. داستان طبق معمول پیش می‌رود. من از دست سوسک‌ها می‌نالیدم. کار به جایی می‌رسد که مجسمه‌های گچی را می‌بینم. همه هم بلاشک مرده بودند. به لوله‌ها نگاه کردم که همین امشب می‌گرفت و به آرامی بالا می‌زد. آیا باید هر شب این شکر مرگبار را تجدید می‌کردم؟ درست مثل کسی که شب‌ها خوابش نمی‌برد تا آیینی را بجا بیاورد. آیا باید هر روز صبح خوابزده خودم را به مهتابی بکشانم؟ تا با مجسمه‌هایی روبه‌رو شوم که شب هول من ساخته است؟ با لذتی شرارت‌آمیز وجود خودم را در شکل همزادی جادوگر تماشا می‌کنم. از دیدن منظرة گچ‌های سنگ شده لرزیدم، شرارت وجودی که شکل درونی مرا به هم می‌ریخت.

لحظه حساس انتخاب بین دو راه رسید، دو راهی که می‌دانستم که کارش جدایی است. می‌دانستم که هر انتخابی یا به قربانی کردن خودم می‌انجامد یا روحم. انتخاب کردم. امروز در دلم نشانه‌ای رازوار دارم: «این خانه ضدعفونی شده است».

داستان پنجم اسمش هست «لایبیز و ظهور عشق در پولی‌نزی». داستان این‌طور شروع می‌شود: من از دست سوسک‌ها ذله شده بودم.

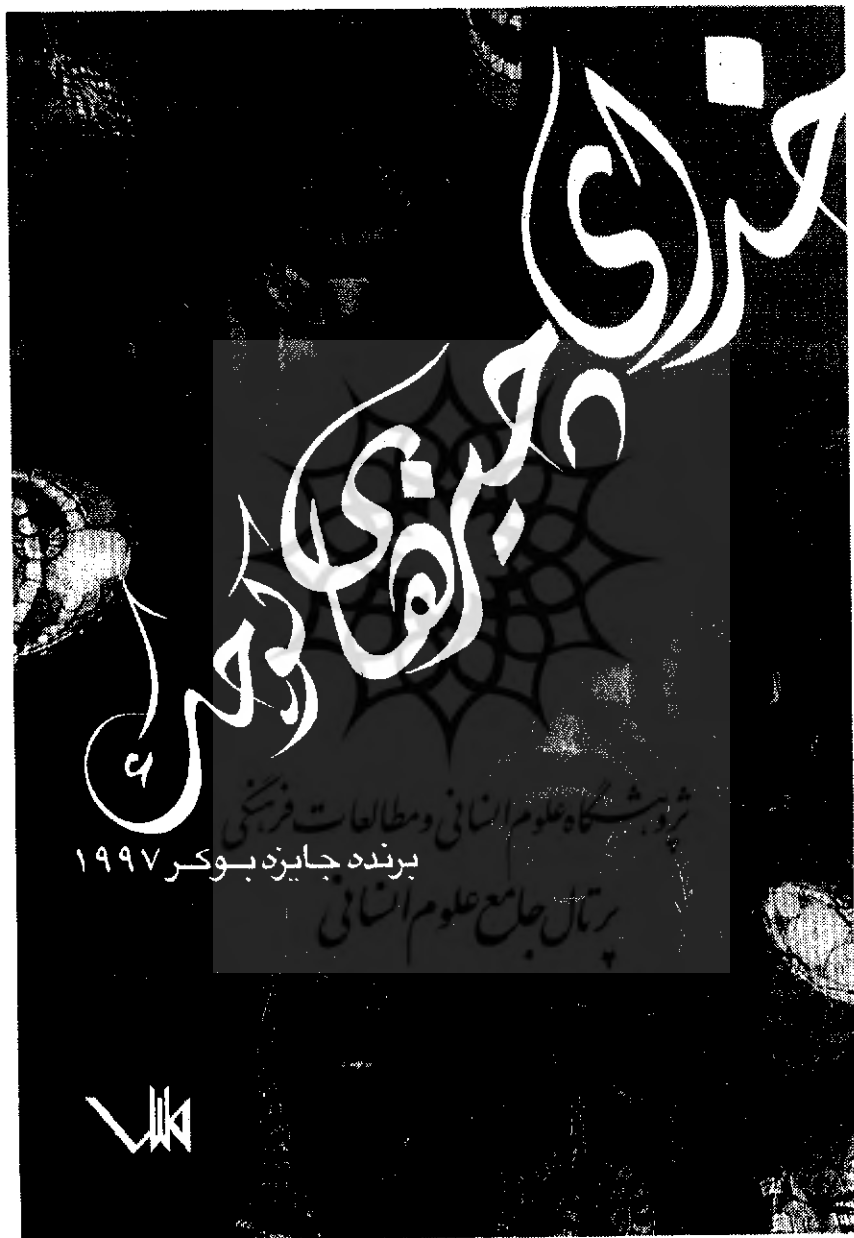
این داستان را می‌توان — سندیس‌ها نامید. عنوان دیگری که می‌توان بر آن گذاشت. «کشتن» یا حتی چگونه سوسک‌ها را بکشیم. پس دست کم سه داستان خواهم گفت و هر سه درست. هیچ‌کدام از آن سه با دیگری ناسازگاری ندارد. با آن‌که در اصل یک داستان می‌تواند هزارویکی باشد به شرط آنکه هزارویک شب به من وقت بدهند.

داستان اول چگونه سوسک‌ها را بکشیم؟ این‌طور شروع می‌شود: از دست سوسک‌ها ذله شده بودم، زنی غرغر مرا شنید. نسخه‌ای داد که نسل آن‌ها را بکنم. قرار شد مقادیر مساوی شکر آرد و گچ را با هم قاطی کنم. آرد و شکر سوسک‌ها را جذب می‌کرد و گچ توی دلشان را می‌خشکاند. حقیقت آن است که من فقط از دست سوسک‌ها نالیدم سوسک‌ها توی خانه من نبودند. مال طبقه هم‌کف بودند و از لوله‌ها بالا می‌آمدند و توی آپارتمان ما پر می‌شدند. سوسک‌ها را می‌گویم. از طرف خودمان با دقت و پی‌گیری ترکیبات معجون را وزن می‌کردم و اندازه می‌گرفتم. انزجار خاصی مرا گرفت، حس گنگ انتقام‌جویی. سوسک‌ها موقع روز پیدایشان نمی‌شد کسی هم باور نمی‌کرد که چه سری در این سکوت و آرامش خانه نهفته است. اما اگر روز هنگام سوسک‌ها مثل ارواح شیطانی خوابیده بودند، من سم قاتل شبانه‌شان را آماده می‌کردم. با دقت و ولع خاصی اکسیر مرگ تدریجی‌شان را می‌ساختم. خمشی کور از سر ترس و روح شیطانی خودم دست به دست هم دادند و مرا جلو راندند. حالا با بی‌رحمی تمام فقط یک چیز می‌خواستم: هر سوسک زنده‌ای را بکشم. سوسک‌ها از لوله‌ها بالا می‌آمدند و مردم خسته در خواب بودند. معجون آماده بود سفید سفید به نظر می‌رسید. انگار که سوسک‌ها را هم مثل خودم باهوش می‌دیدم. تمام گرد را کف اتاق ریختم تا مثل خاک و غبار به نظر برسد. توی رختخواب دراز کشیده بودم. در سکوت سنگین آپارتمان آن‌ها را مجسم می‌کردم که از لوله‌ها بالا می‌آیند و یکی‌یکی توی آشپزخانه تاریک تن می‌کشند. چند ساعت بعد بیدار شدم و از خواب سنگین خودم تعجب کردم. هوا روشن شده بود. رفتم توی آشپزخانه، کف آشپزخانه ریخته بودند روی زمین چه هیکل‌های درشت و قناسی داشتند. طی شب آن‌ها را کشته بودم. هوا روشن‌تر می‌شد. بر تپه مجاور بانگ خروسی برخاست.

اسم داستان سوم که الان شروع می‌شود «تندیس‌هاست. این‌طور شروع می‌شود که من از سوسک‌ها ذله شده بودم. همان زن دوباره ظاهر می‌شود. ماجرا تا لحظه‌ای ادامه می‌یابد که من از خواب بیدار شدم و هوا رو به روشنی گذاشته. راه که می‌روم هنوز خواب از سرم نبریده به آشپزخانه می‌روم دم‌پاشویه با چشم‌انداز کاشی‌کاری شده‌اش بیشتر خوابم گرفت. در سایه‌های سپیده‌دم ته رنگی از ارغوانی به چشم می‌خورد که همه



نشر مس منقشر کرده است



تلفنهای مرکز پخش:

۶۴۱۱۱۷۴-۶۴۶۸۷۵۵